تأویل قصهٔ یوسف علیه السلام من انشاء الفاضل الکامل صدر الشریعه

بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله الذی هدانا من الضلال القدیم والصلوة علی حبیبه صاحب الخلق العظیم
وعلی آله واصحابه التابعین علی الصراط المستقیم قوله تعالی لقد کان فی یوسف واخوته آیات
للسائلین محرر این سطور الداعی المدعو بصدر الشریعه تجاوز الله عنه می گوید بحکم این آیت واجب است
که هر کس از قصهٔ یوسف علیه السلام و برادران او بقدر فهم خود حظی برگیرند و بنظر اعتبار دران احوال
نظر کنند چنانکه در آخر سوره می گوید لقد کان فی قصصهم عبرة لاولی الالباب هیچ اعتبار بهتر ازان
نیست که این قصه را نموذج خود سازد در سلوک راه عرفان و سیر از کنعان بدن بمصر عالم جان
نه بران وجه که گوییم که مراد الله تعالی اینست چه تفسیر قرآن برین وجه کفر باشد بلکه بران وجه
گوییم سیر روح در عالم غیب مناسب و موافق است با این احوال که در عالم شهادت بظهور پیوست
وبالله العصمة والتوفیق بدانکه حق تعالی نطفه را در اطوار عالم خلق ترتیب دهد بعد ازان
بهنگام ثم انشاناه خلقا آخر ملکی فرستد تا نفخ روح کند آن ملک را بمنزلهٔ یعقوب گوییم و قوت
ویازدهم قوت محرکه و دوازدهم قوت ناطقه آن دوازده بمنزلهٔ فرزندان یعقوب باشند و روح
ناطقه بمنزلهٔ یوسف و آن یازده بمنزلهٔ برادران او و محل نفخ را که از قابلیت قبول نفخ چاره
نباشد و آن بمنزلهٔ مادر یوسف بود پس این ولد روح در ظلمات ثلاث نفس طبیعی و نباتی و حیوانی
بقایا تربیت یابد و آن قابلیت بمنزلهٔ خواهر باشد هر قابلیت اول را که والدهٔ یوسف بود پس لاجرم
خالهٔ یوسف باشد و این قابلیت قبول باقی جماند بماند و قابلیت تو قایم مقام او نشیند پس این معنی
بمنزلهٔ آن باشد که والدهٔ یوسف وفات یافت و یعقوب را اتصال بخالهٔ یوسف افتاد و جهت
تربیت این فرزند چون حق تعالی خواست که یوسف روح را در معارج علوی ترقی دهد و در مصر عالم
جان بر تخت نبوت پادشاه گرداند او را بخواب نمود که یازده کوکب و شمس و قمر او را سجده می کردند

آن خواب

آن خواب را با پدر گفت پدر گفت زنهار با برادران نگویی که آنچه دیدهٔ اشارت بآن یازده برادرست و پدر
خالهٔ یوسف از عالم الصبی صبی مگر با کسی حکایت کرد و بگوش ایشان رسید عرق حسد آیشان تحرک نمود
گفتند پدر او را از ما دوست تر میدارد او را هلاک می باید کرد تا نظر پدر بکلی بسوی ما باشد چه صلاح معاش
درانست که نظر ملکیت از و منقطع نباشد یکی از برادران را شمهٔ از شفقت برادری مانع این معنی گشت گفت مقصود
هلاک یوسف نیست مقصود دوری اوست از نظر پدر او را در چاه فکرت می باید انداخت تا ستاره افلم
یسیروا فی الارض یعنی قوای فکری که در آفاق و انفس وجود انسان جهت اعتبار سیر میکنند بسر آن
چاه رسند تا آب حکمت بر گیرند او را بیابند و با خود ببرند و اگر خود در چاه فکرت بماند آنجا هلاک شود
چه در مضیق چاه فکرت ماندن موجب هلاک است باقی برادران این رای را صواب دیدند و برین اتفاق
کردند پیش پدر آمدند و گفتند کنعان بدن موضعیست دلگیر ع زین تنگنای وحشتم خاطر بصحرا می کشد
یوسف را اجازت ده تا با ما بیرون آید تا هوای صحرا برو وزد ارسله معنا غدا یرتع ویلعب فانه یفعل با بدانکم ما
یفعل با عضائکم پدر گفت می ترسم که شما غافل باشید گرگ شیطان او را هلاک کند ایشان ازین معنی
غافل بودند یعقوب ساده دل ایشانرا تعلیم کرد چنانک آدم اگر نمی گفتند ولا تقربا هذه الشجرة
هرگز گرد آن نگشتی گفتند ما جماعتی با قوت و شوکت گرگ شیطان را چه محل تعرض بود ع
گرگ از رمهٔ گوسفند درویش برد یعقوب هر چند پیش ازین گفت که برادران با او غدر کنند این زمان
حق تعالی چگونه این معنی را بر خاطر او فراموش گردانید اذا اراد الله انفاذ قضائه سلب من
ذوی العقول عقولهم اذا جاء القضا عمی البصر هر که بر دشمن اعتماد کند آن بیند که یعقوب
دید و آن کشد که آدم کشید القصه یوسف روح را به برادران حواس سپردند برادران بروی
غلبه کردند و از کنعان که محل نشو بود بیرون بردند و بقعر چاه فکرت انداختند و بازگشتند و پیش
پدر آمدند گریان گویان که در میدان ادراک علوم مسابقت می کردیم یوسف را پیش متاع دیده

دنیا که داشتیم که گرگ شیطان فرصت یافت او را طعمهٔ خود ساخت و دو گواه دروغ برین دعوی اقامت
کردند چون چشم شیخون و پیراهن پرخون یعنی حواس اظهار رقت کردند بهلاک یوسف و چیزی تصور کردند جشم
که علامت هلاکت اظهار کردند شیطان می‌گفت که هر گناه که اعدا عدو کنند بهانه بر شیطان می‌نهند
بیت از کوی تو محروم و از روی تو دور گرگ دهن آلوده و یوسف بدرید یعقوب دانست که
رفت جز از دل حزین نخیزد این معنی از حواس دور است و نیز اثر چنگال گرگ شیطان می‌دانست
و تفرقه میان خاطر شیطان و خاطر نفس برو مقرر بود فرمود که جز تسویل نفس شما دیگر چیزی نیست و جز
صبر جمیل حیلهٔ دیگر نی والله المستعان علی ما تصفون اما محقق دانست که او را بر مقامات علیه
عروج بخواهد بود و طریق حزین نیست ع بسیار سفر باید تا پخته شود خامی عسی ان تکرهوا شیئا و هو
خیر لکم یوسف هرچند در مضیق چاه فکرت متحیر بود این ندا بدو می‌رسید بیت
الا ای ماه کنعانی برآ زین چاه ظلمانی بمصر عالم جان شو نشین اندر سلطانی و او در تنگ چاه این ترنم
می‌کرد که منم یوسف که هم روزی بسوی مصر خواهم شد چرا بر دل نهم باری که اکنون در تنگ چاهم
ناگاه سیارهٔ اهل اعتبار رسیدند بعضی بر ابرص فراست سواره و بعضی بحثیان افلا
ینظرون الی الابل راهوار کرده و از دور دلو را بر سر چاه فکرت فرستادند تا آب علم بر کشند
دلو فکرت بچاه فرو گذاشت یوسف در دلو نشست و سعادت آن قوم مشاهده نماید
بیت آن تشنه چو اعرابی در چه فکند دلوی در دلو نگارینی چون تنگ شکر یابد چون نظر وارد
بر جمال یوسف افتاد فریاد یا بشری هذا غلام از نهاد او برآمد گفت ای کاروان
خوش فرود آیید که وقت حرکت نیست که قمر در دلو است تمامت کاروان بر سر چاه
جمع شدند ع همچون برآب شیرین غوغای کاروانی چون یوسف را از چاه برآوردند عکس جمال یوسف
عالم را منور گردانید برادران خبردار شدند چه هرگاه که از چاه فکرت یوسف معنی روی

نماید

نماید عالم حواس منور گردد برادران باز گشتند و بسر چاه آمدند که غلام گریختهٔ ماست او را می‌فروشیم
بهر چه می‌خرید از غایت عداوت و حسد ثمن بخس فروختند و اگر غایت دشمنی نبودی گفتندی بیت
دوست بدنیا و آخرت نتوان داد صحبت یوسف به از دراهم معدود یوسف در چنین حال آب از دیده گریان
می‌بارید و با مرگ می‌گفت بیت مرا هیچ ندادی و من هنوز برآنم که از وجود تو مویی بعالمی
نفروشم خریدهٔ یوسف که از اهل اعتبار بود می‌گفت بیت تو با این مردم کوته
نظر در چاه کنعانی بمصر آ تا ببینی آیند یوسف را خریداران چون مدتی روح ذل بندگی
اعتبار کشید شربت تلخ التلذذ رق بچشید بعد از آن خریدهٔ یوسف او را بمصر
عالم جان برد یعنی آن شهر که صفت او اینست مثنوی نخستین بار گفتش کز کجایی
بگفت از دار ملک آشنایی بگفت آنجا بصنعت در چه کوشند بگفت اندُه خرند و جان فروشند چون یوسف بازار روان شد شهر مصر بر هم زد
و تمامت خلق شهر یعنی ملایکهٔ ملکوت و قطان جبروت و قاصرات الطرف جان مقصورات
خیام روضهٔ رضوان و نفوس طیبه و خبیثه بنظاره روی بازار نهادند و میگفتند غزل
در شهر نگوی که چه فریاد و فغان است آن سرو مگر باز ببازار روانست خلقی بدویدند بنظارهٔ رویش
وان را که قدم بست سر از پی نگرانست در هر قدمی از همه فریاد برآمد آهسته که ره بر دل صاحب نظرانست
بیها بامید نه که یکبار ببوسند خاکی که بر او از قدم دوست نشانست در بین در آن شکل و شمایل
نظری کن کز آنکه ترا آرزوی دیدن جانست القصه ببازار برده فروشان درآوردند و بدین صفت
فراد کردند بیت امروز دل که میدهد جان که می‌خرد صد جان که می‌فروشد جانان که می‌خرد
شعر هر جا رسوی عشق رسید از ریاض حسن ریحان ما و هم گل خندان روزگار از خوبان
لطف بازار عاشقان آورده اند سرو خرامان روزگار نوباوهٔ ز روضهٔ رضوان رسیده است

اینک نهاده بر در دوکان روزکار   آزاده‌ای که بر رخ او داغ بندگی   بنهاده است کردش دوران روزکار
ماهی که مهر رخ کمینه غلام اوست   در شهر ما چنین مه تابان روزکار   خورشید آسمان نبوت عزیز مصر
سبط خلیل یوسف کنعانی دو دکان   چون یوسف را بدین صفت مزاد کردند غریو از اهل بازار برآمد و بهای او
بجایی رسید که هیچ کس در خود ندید که دست بدو بند و این معامله بکند عزیز مصر یعنی یکی از قوای روحانیت که
از عشق انسانیت چاشنی داشت و در لباس نفس انسانی در حباله او بود پای پیش نهاد که خریدار او منم
بهنگام مزاد بهای او زیادت میکرد و میگفت بیت بهای یک سر مویت نهادم جانی   زهی معامله کر
دیگری بیفزاید بیت چو عشق را نخراسات از جان بهای دیگر نیست   بداد جان گرامی و عشق او بخرید
فروشنده او هرچند بمصر بود و از اهل اعتبار اما چون ارزان بود قدر نداشت بیت
بزر بخس جانرا ارزان قدرش نمی دانی   که هندو نشناسد قدر متاع رایگانی را . عجب از مزاد یوسف خریداری
و از مزاد خود بیخبری نظم ما را چو برده اند ببازار کعبه اند   این بنده را بعیب فراوان که می خرد
این بنده کوفته کافر دنا کمان   در دامگاه حیله شیطان که می خرد   این بنده که دل زنوای یکی بداد
اکنون شده است واله و حیران که می خرد   این بنده مقامر خمار دزد را   با عالمی کبیره و عصیان که می خرد
این بنده سیاه لقا را اگر چنین   داغی نهاده حضرت سلطان که می خرد   دلال گفت اگر تو بداش چنین
ارزان همی فروشمش ارزان که می خرد   کفتا که هست روضه رضوان بهای او   این بنده را بروضه رضوان که می خرد
کفتم زیاد نیست بها یک آشکار   نبود ادب که گویم پنهان می خرد   صد را متاع کاسد پس فاسد ترا
جز فضل بی نهایت یزدان که می خرد   چون چنین مزاد کردند تمامت اهل بازار کو بختند که مبادا که بیاید همت
این بنده بجاسرایت کند بنده بیچاره شرمسار و متحیر بماند که ناگاه فضل احدیت رسید که خریدار
او منم دیگران بهای او چه دانند بیت دریغ آیدت هر دو عالم خریدن   اگر زانکه نقدی که دادی بدانی
بمصراع که شناسد ترا خانک توی انی اعلم ما لا تعلمون خود را خود می خرم و بها بدو می دهم ان

الله

٩٧

ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم واموالهم بان لهم الجنة آن بها را کس نداند که چیست فلا تعلم نفس
ما اخفی لهم من قرة اعین ما لا عین رات ولا اذن سمعت ولا خطر علی قلب بشر کریمان معامله
از برای سود نکنند بازاریان خسیس همت را نظر بر سود خود باشد خلقتکم لتربحوا علی لا لاربح علیکم نظم
بر حاصل سوی عشق کسی جان نمی خرید   ناگاه یار بر سر بازار ما رسید   دلال عشق صورت این حال دید گفت
اکنون مزاد کن که خریدار ما رسید   فی الجمله اهل اسلام بحکم من اسلم منکم فلیسلم فی کیل معلوم الی وزن
معلوم الی اجل معلوم بسلم راضی شدند چون در وعده او خلاف ممکن نبود گفتند هرچه میدهی فضل است
خالیا عن الغرض مماکست بر کجاست با آنکه زیادتی الذین احسنوا الحسنی وزیاده بر دست عجب
جامی در آخرت خانک خمر حلال است زنانه حلال است اما عاشقان را که بر بساط انبساط گستاخ
بوده اند گفتند ما نقد خویش بنسیه نمی فروشیم بیع نقود جز ید بید روا نیست اگر نسیه فروشیم جمیع را
بهزار عیب رد کنند آن زیان چه سود سلم بیع مفالیس است لم اعبد ربا لم اره سخن مایه داران
صاحب همت است ما برادران یوسف نیستیم که بثمن بخس هر دو عالم راضی شویم شعر
کردینی و آخرت بیارند   کین هر دو بگیر و دوست بگذار   ما یوسف خود نمی فروشیم   تو سیم سیاه خود نگه دار
چون معامله بدینجا رسید فضل احدیت هر دو طایفه را راضی کرد آن جماعت را جنتی زیاده وعده
فرمود و این جماعت را که مراد بود نقد در کنار ایشان نهاد هر دو قوم گفتند بیت
ما را دگر معامله با هیچ کس نماند   بیعی که با حضور تو کردیم اقالت است   بهنگام تسلیم مبیع یعنی زمان
تسلیم روح اگر چند مبیع را بهزار عیب تسلیم می کنیم اعتماد جز برین نیست که چون ملایکه اظهار عیوب
کردند که اتجعل فیها من یفسد فیها فضل احدیت گفتا که من این بنده را بدین عیب خریده ام
و اگر بحقیقت نظر میکنی بیع کجاست سخن ما جز این نیست که خلقتنی مجانا و غفرلی مجانا
و رزقتنی مجانا فاغفر لی مجانا اگر مغنی است مفت خوارست و اگر صوفیست

ازان منت خوارترست جبینا الی حدیثنا چون معاملهٔ یوسف باخر تمام رسید خرید یوسف را
بخانه خود برد و می گفت بیت آن شکری را که بمصر هیچ ندیدش بخواب ⁘ شکر که ما یافتیم در
بن دندان خویش مسکین ساده دل با اهل خانه می گفت اکرمی مثواه او را عزیز دار و بر
مقامی کرامی نشان بیت بخانهٔ دل او ناگهانی درآمد شاه خرد نفس همی گفت اکرمی مثواه
بیت گر دست دهد هزار جانم ⁘ در پای مبارکت فشانم ⁘ ور خانه محقرست و تاریک
بر دیدهٔ روشنت نشانم او در باطن میگفت که خدای تقصیر کرده است که بجمال مالک او
شده است غافل از آنکه من بدل و جان مملوک او شده ام بیچاره گرد کلبهٔ خویش بر می آمد
خانه را بصفت دیگر می دید و میگفت بیت خانه امروز بهشت است که رضوان اینجاست
وقت پروردن جانست که جانان اینجاست ⁘ باز نظر بمهمان نو می کرد و می گفت بیت
یکی درخت گل اندر میان خانهٔ ماست که سروهای چمن پیش قامتش پست است از خود غایب
می شد و پیش خواجهٔ خانه می فرستاد که نظم این خانه که پیوسته در و چنگ و چغانه است
با خواجه بگویید که این خانه چه خانه است این صورت بت چیست اگر خانهٔ کعبه است این نور
خدا چیست اگر دیر مغانست کثرت اهل مصر اگرچه از حد بیرون بود اما تیر نظر یوسف
جز بر زلیخا نرسید بیت بیگانه گر هزار بود آشنا یکی تیرم باتفاق بر آن آشنا رسید
نمی دانم آموده یا نه که هیچ حالی خوشتر از ابتدای عشق نباشد هکذا کنّا فی ابتداء الاسلام حتی
قست القلوب آتش عشق زلیخا علم بصحرا زد و میگفت بیت هزار جهد بکردم که سرّ عشق بپوشم
نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم هرچند از قاصرات الطرف و از مقصورات خیام عصمت بودیم اما چه
تدبیر که عشق پردهٔ عصمت و عفت ما را هزار پاره کرد بیت عشق بلبل بجهان فاش نه از نعرهٔ اوست
فاش از آنست که گلهای چمن پرده درست امروز چه سود چون آن روز یوسف را ببر

بازار

بازار دیدیم آن سودا در سر ما افتاد بیت یار سرمست ببازار درآمد روزی راز سربستهٔ ما
بر سر بازار آمد زنان مصر یعنی قوای نفسانی زبان طعنه دراز کردند که تراود فتاها عن
نفسه او میگفت بیت نظر پاک مرا دشمن اگر طعنه زند دامن دوست بحمد الله از آن پاکتر است
این ابتها از شغاف که غلاف دل است خبر میدهد لقد شغفها حبّا از حبة القلب خبر ندا زندی
خوابست که یوسف را بحبة القلب فرو دهد رباعی گفتش که بیا و بنشین گفت برو
گفتش که بگیر حبة القلب گرو این گفت بجنبید و من حبهٔ قلب این حبهٔ قلب تو نیرزد بدو جو
چون ملامت آن قوم از حد گذشت میگفت نظم هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود
تا منتهای کار من از بخت چون شود دم درکش از ملامتم ای یار زینهار کین درد عاشقی
بملامت فزون شود یاد آن حریف نیست که از در درآیدم عشق آن حریف نیست که از دل برون شود
تا دور عارض تو برانداخت رسم عقل ترسم که عقل در سر سعدی جنون شود اگر عشق حق نبودی
و ملامت عاشق باطل و بی حاصل فی حق تعالی ملامت را مکر نگفتی که فلما سمعت بمکرهن
لاجرم زلیخا خواست که بحکم ومکروا و مکرنا مکرا جزای مکر ایشان در کنار ایشان نهد بیت
بیاراست بزمی چو فصل بهار ز جود خوب و خرّم چو روی نگار و تمامت زنان مصر را
حاضر گردانید و بدست هر یک ترنجی داد که چون یوسف بیرون آید ترنج برید و پیش او
دارید بعد از آن یوسف را گفت که از سراچهٔ خلوت بصفهٔ بار بیرون آمد جمال او را دیدند چنان
مدهوش شدند که بجای ترنج دستها بریدند فلما رأینه اکبرنه و قطعن ایدیهن بیت
ملامت گوی بی حاصل ترنج از دست نشناسد ⁘ دران ساعت که چون یوسف جمال خویش بنماید
کاش آنان که عیب من جستند ⁘ رویت ای دلستان بدیدندی ⁘ تا بجای ترنج در نظرت
بی خبر دستها بریدندی ⁘ آنجا که دست بریدند انگشت تحیر می گزیدند بیت ⁘

نگویم آنست کلیت این وجود روحانی   بدین کمال نباشد وجود انسانی   ما هذا بشرا ان هذا الا
ملک کریم زلیخا می گفت شعر انظرن انها اللآلی الی فیه   فذلکن الذی لمتننی فیه
گر کشش بینی و دست از ترنج بشناسی   روا بود که ملامت کنی زلیخا را بوقت تجلی محبوب این
حالت بلکه بهزار چندین عجب نیست عجب بیخودی این عاشقانست که محبوب خود دیدند بیت
آنها که یوسف دیده اند کردستها ببریده اند   یاری چرا چه شد کنون کین دست خود ببریده ام بیت
عاشقان پیدا و دلبر ناپدید • در همه عالم چنین عشقی که دید • عجب حالی اگر زلیخا در عشق تمام بودی
بایستی که او را غیرت عشق رخصت ندادی که جمال محبوب را بسبب رفع ملامت باغیار نمودی
تا که معذور بدارند مرا انجران • من نخواهم که بروی بت من در نگرند شعر اجد الملامة فی هواک لذیذة
حبا لذکرک فلیلمنی اللوّم   فی الجمله زلیخا را طاقت صبر نماند می خواست که بوصال محبوب
برسد خلوتی ساخت ع درسرای فروبست از خروج و دخول   وغلقت الابواب بیت
خوشا معشوق با عاشق شبی در کنج کاشانه   یکی از حسن سرمست و یکی از عشق دیوانه   و میگفت زهی سخن باطل
و بیهوده بی حاصل که گفته اند ما تجربه کرده ایم هجران خوشتر است هیچ غذای بهجران دوست نرسید و هیچ
نعمتی خوشتر از وصال محبوب نباشد شعر صل من هویت ودع مخافة حاسد   لم یخلق الرحمن
احسن منظرا   من عاشقین علی فراش واحد   متعانقین علیهما حلل الهوی   متوسدین
بمعصم وساعد   و چنانکه زلیخا یوسف را دوست می داشت او نیز نظر محبت با او داشت
هرگز کسی باشد که محب خود را دوست ندارد محبت هر آینه از جانبین بود یحبهم و یحبونه بیان این
معنی است   ولقد همت به وهم بها هم برشان همین دعوی اما یوسف را قوت نبوت
سبب عفت و کتمان پیر می شد و زلیخا چون از ناقصات عقل و دین بود طاقت عفت
و کتمان نداشت قال النبی صلی الله علیه وسلم من عشق و عفّ ثم کتم و مات مات شهیدا

[illegible]

آورده اند

آورده اند که روزی اصمعی بر دیوار این بیت نوشته دید که شعر ایا معشر العشاق بالله خبروا
اذا حل عشق بالفتی کیف یصنع   اصمعی در زیر آن بیت نوشت شعر یداری هواه ثم یکتم سره
و یصبر فی کل الامور و یخضع   اصمعی روز دیگر گذشت این بیت نوشته دید شعر
فکیف یداری والهوی قاتل الفتی   وفی کل یوم روحه یتقطع   باز اصمعی در زیر آن بیت نوشت
شعر اذا لم یطق صبرا وکتمان سره   فلیس له شیء من الموت انفع   روزی دیگر گذشت
جوانی دید افتاده در زیر آن دیوار و جان بجان آفرین تسلیم کرده این بیت را خوانده شعر
هنیئا لارباب النعیم نعیمهم   وللعاشق المسکین ما یتجرع   و گفته اند آدمی عشق را کشتگان
بسیارند ع آخر تو کدامی که مرا کشته بسی است   خلوت یوسف و زلیخا اشارت بدانست که
یوسف روح را ازین چاره نباشد که با زلیخای نفس در خلوت خانه دل اتفاق خلوت
افتد و شیطان بحکم یوسوس فی صدور الناس مدد زلیخای نفس شود اگر بر روح غلبه کردند
دریغ که وقد خاب من دسیها و اگر لطف الهی مدد روح شود مژده بر تو که قد افلح من
زکیها در چنان حالتی که وغلقت الابواب ناگاه برهان ربوبیت یعنی جذبه حق
در رسید و یوسف را از عشق مجازی بعشق حقیقی واصل گردانید نزدیکتر طریقی سالک
را عشق انسانیست که از انجا بمحبت حضرت الهی رسید   درویشی پیش شیخی در آمد بعزم ارادت
شیخ فرمود که هرگز عاشق شدی گفت نه گفت برو و گرد خرابات برای عشق مجازی حاصل
تا شایسته این راه شوی لا احب الآفلین چه عشق همه غمها را یک غم باز آرد و او را آن زمان
از یک غم باز گرفتن آسان باشد و بر صورت انسان لا احب الآفلین خواندن دانی وجهت
وجهی گفتن سهل بود نظر در صنع افلا ینظرون الی الابل جای دیگر است و نظر در
صورت انسان که شرف خمرت طینة آدم بیدی و سر و نفخت فیه من روحی با او

کاری دیگرست از انجا راه بغایت نزدیک است واسطه درمیان نیست بخلاف مصنوعات
دیگر ابلیس را چون حق تعالی می خواست که ملعون کند بر سر و نفخت فیه من روحی که فقعوا
له ساجدین برو مرتب آمد واقف نگردانید تا مجرد خلقته من طین در نظر او آید و ملایکه
را بران سر واقف گردانید تا آدم را سجده کردند و آن سجده مر حق را بود القصه چون یوسف
را آن جذبه در ربود از پیش زلیخا بگریخت و ازانجا درین مقام بیت میان ما بجز این پیرهن نخواهد بود
وگر حجاب شود تا بدامنش بدرم که دست زد و پیراهن عصمت یوسف را بدرید در عالم عشق
هرچند عصمت وزید از جامه چاک شدن و در خرابات عشق بی باک گشتن چاره ندید نظم
بازم لباس صبر بصد پاره کرده بازم زکوی عافیت آواره کرده تو سر بخجل شوی اگر آورم بروی
آن جورهای که با من بیچاره کرده خدنگ غمزه خوبان خطا نمی افتد اگرچه طایفه زهد را سپر کردند
شعر داء قدیم من بنی آدم فتنه انسان با نسا این فتنه آنست که از پاره شدن پیراهن
انبیا راه اولو العزم را بینند شد فتنه وظن داود انما فتناه شنوده باشی این مقدار فرق باشد بیت
که حق تعالی ثوب عصمت ایشان را از لوث معصیت اختیاری نگاه دارد دل اختیاری
مهتر عالم علیه افضل الصلوة و التحیه هرچند میان حرمها محتوم رعایت قسم می کرد فرمود هذا اما
املک فلا تواخذنی فیما املک و دل در فرمان مقلب القلوب است نقلبه کیف یشاء و چون یوسف
و زلیخا بدر حجره رسیدند کدخدای خانه را دیدند و او نیز ایشان را بر نشان حال مشاهده کرد
زلیخا از غایت بیخودی ندانست که چه گوید گفت جزای آنکس که در حرم خیانت اندیشد جز عذاب
الیم چه تواند بود اگر از جمله ناقصات عقل و دین نبودی هزار گناه محبوب را بر خود گرفتی نه آنکه
آنک از برای برائت ساحت خود گناه خویش بر محبوب نهاد یا خود از غایت بیخودی خود را
ندید و فعل خود را بمحبوب اضافت کرد میان عاشق و معشوق ازین بحثها بسیار باشد بنا بر اعتماد

وچون

و چون زلیخا در زندان عشق گرفتار بود یوسف را نیز در زندان خواست بیت شب
شب فراق نداند که تا سحر چندست مگر کسی که بزندان عشق دربندست یوسف نیز گناه زلیخا بر خود
نگرفت و چنانک راست بود بگفت که او طالب من بود و کودک خانه بترسید و گفت
دریدن پیراهن را نظر کنید که از کدام طرف است چون نظر کردند از طرف خلف بود
پاک دامنی یوسف معلوم شد هیچ گواهی صادق تر از اهل خانه نباشد لاجرم در قیامت
اعضا و جوارح را بگواهی آرند مسکین عزیز مصر چون دانست که معصیتی در میان نبود طرفین
را ملامت کرد یوسف اعرض عن هذا و استغفری لذنبک اگرچه گناه از زلیخا بود نه از یوسف اما
از طرف یوسف نیز خالی نبود از چیزی چنانک و هم بها بیان آنست چه چنانک از زلیخا بود
از یوسف هم بود بنا بر انک حسنات الابرار سیئات المقربین چرا بایستی که یوسف
بغیر نظر کردی این معنی سبب آن شد که گرفتار زندان گشت نمیدانم بر یوسف جور برادران
صعب تر بود یا سعی زلیخا در حبس او جور برادران این تلخی داشت که شعر
و ظلم ذوی القربی اشد مضاضة علی النفس من وقع الحسام المهند و قصد زلیخا این تلخی داشت که
با چندین دعوی عشق این معنی چه لایق بود ازو اگر هردو نظر بحق اضافت میکنند از تلخی این سخن
باخبر می شود که الرضاء بالقضاء یذهب الهم و الحزن یوسف در زندان میگفت بیت
من از برای مصلحت در بند و زندان آمدم من از کجا حبس از کجا مال کجا در دیم اما الرضاء
بقضاء الله تعالی این احوال اشارتیست با یک سالک چون بعالم ملکوت رسید و ازانجا او را با خود
قصور الفت افتد جذبه الهی او را در رباید و مع ذلک ازان چاره نباشد که مدتی در زندان
ملکوت محبوس ماند ندانسته بهشت زندان عاشقانست چه عالم ملکوت مرکبست از جسمانیت
و روحانیت تا قوای جسمانیت محو نگردد و مثل خود و قصور محو نگردد خلاص نیست و بسیار درین

حال ابن الوقت بود یعنی در مصرف وقت لاجرم از بندگی عزیز مصر چاره نباشد تا آن زمان
که ابن الوقت شود واز مملوکیت بمالکیت برسد لیکن در زندان بعضی از اسرار ملکوت
کشف گردد و علم تعبیر رؤیا که رؤیا عبارت از آنست که اسرار ملکوت در صور موجودات
عالم ملک که مناسب آن اسرار باشد تخیله نماید پس کسی که بر اسرار ملکوت واقف شود این
علم ملکهٔ او باشد دیگر باید دانست که از عالم ملک درگذشتن بغایت صعب بود مهالک بسیار
بهشت و دوزخ و صراط و میزان و هرچه ازین جنس شنوده دران عالم است و بیاوی شیطان
هم دران عالم است شیخ مرشد آنجا بکار آید که ازان عالم بسلامت بگذراند واگر شیخ مرشد نباشد
مگر که لطف الهی او را ازان مهالک نجات دهد چه بسیار کاروانها درین وادی هلاک شدند
و بس کشتیها درین بحار غرق گشت جمله اهواء باطلهٔ مبتدعه چون تشبیه و حلول و امثال آن
دران عالم پیدا آمده اند والحق مکر شیطان ذکر حق تعالی را بر دل او فراموش گردانید که
قوله تعالی فَأَنسَاهُ الشَّيْطَانُ ذِكْرَ رَبِّهِ چند سال دران زندان بماند چه بهنگام غفلت اهل غافلان
بحق التجا می کنند که فَإِذَا رَكِبُوا فِي الْفُلْكِ دَعَوُا اللَّهَ مُخْلِصِينَ از یوسف چه لایق باشد که بغیر
التجا نماید چرا اقتدا ببزرگوار خود نکرد که دران زمان که خلیل الرحمن از منجنیق جدا شده بود
و در هوا بود نزدیک بدانکه باتش نمرودی در افتد جبرئیل صلوات الرحمن علیه در رسید و گفت
هل لک من حاجة خلیل فرمود اما الیک فلا اما این قدرست که الغریق یتعلق بکل حشیش
دگر باید دانست که در عالم فراخ سال و قحط سال که سِمَان و عِجَاف اشارت بدانست
سیاد را نیز در مرتبهٔ دل که عالم ملکوت همین معنی باشد و آن قبض و بسط است که انّ
الله هو القابض الباسط و این قبض و بسط خود بحکم بقایای عالم سفلی بود و عدد هفت
عناصر و موالیدست درو مدخل بود سبع بقرات بغایت مناسب باشد و چنانک

تدارک

۱۰۱

تدارک قحط سال بدین معنی فرموده که سال فراخی چیزی ذخیره نهید از برای سال قحط اینجا نیز
تدارک همین آمد عارفان گفته اند که قبض جزای بسط است یعنی چون وارد نازل گردد غایت
بسط بحدی رسد که در نفس رعونت و نشاط ظاهر شود و در بسط اسراف نماند و او را تا ادب
کنند و بقبض مبتلا گردانند پس اگر در بسط اسراف نکند بقیهٔ از برای حال قبض نگدارند و چون
ادب رعایت کنند بمحنت و بلای قبض مبتلا نگردد و اگر مبتلا شود بروی سهل گردد القصه
چون یوسف دل مدتی در زندان مجاهده بماند از زندان خلاص یابد و زلیخای نفس اعتراف
بدین کند الآن حصحص الحق گوید و از مرتبهٔ ان النفس لامارة بالسوء بمقام لا اقسم بالنفس اللوامة رسد
روح بر عالم ملکوت مطلع گردد اجعلنی علی خزائن الارض انی حفیظ علیم سخن او باشد و چون خزائن ارض
بدست آید بهم یطعمون و بهم ترزقون روی نماید چون مدتی بروی بگذرد کمال حال بجایی رسد که
مستحق سریر مملکت مصر شود و زلیخای نفس بمقام اطمینان رسد و بحکم الرجال قوامون علی النساء
در عقد یوسف در آید و هنگام آن شود که تعبیر خواب انی رأیت احد عشر کوکبا الآیه ظهور پیوندد و این حال
چنان بود که چون یعقوب را از یوسف مفارقت افتاد بحکم آنکه یعقوب ملکیت در مقام و ما منا
الا له مقام معلوم ساکن بوده یوسف روح در منازل ترقی افتاد پس میان ایشان هجرانی ضروری
واقع شد بسبب پدر فرزندی و غایت مناسبت روحانی غایت محبت بود میان
ایشان و روحانیت مفارقت محبوب غایت الم و نهایت عذاب باشد پس یعقوب
ملکیت در عذاب هجران بماند و چون یوسف قرة العین او پیش یعقوب ملکیت را
آنکه بسبب او برفعت و رفع الله ابویه علی العرش واصل گردد بر موافقت حسین قرة
لابد این حال پیش آید که و ابیضت عیناه من الحزن فهو کظیم محبت زلیخا ازکی
و محبت یعقوب ازکی محبت زلیخا نفسانی است و محبت یعقوب روحانی چه محبت

راچهار مرتبه نهاده اند اول آنکه محبت میلی برای لذت خویش کند واین حظ نفس بود دوم
آنکه بمقام بذل نفس رسد واین مرکب بود از نفسانی وروحانی وآن را مقام دل گویند بعد
ازان روحانی وآن را مقام محض شود پس مرتبه سوم آنکه اثنینیت فراموش شود چهارم
آن بود که وحدانیت محبت فانی شود بغیر محبوب نبیند لاجرم یعقوب را کوی گریبان
افتاده بود میگفت یوسف را برس جای دوزید دایما در بیت احزان نشسته بود وروز و شب
بغیر نام یوسف هیچ سخن دیگر نمیگفت واگر طاقت گفتن نداشتی کسی بنشاندی که نام یوسف
می گوی واو می گریستی **رباعی** کر بوی خوشت ز پیرهن می شنوم که نام خوشت ز هر دو زن می شنوم
گر هیچ نباشدم کسی بنشانم تا او ز تو می گوید و من می شنوم وچون رزق قوت ملکیت از تسبیح
وتقدیس بروان در قصور افتاد وچون سنت الهی برین وجه جاریست که چون روح بمقام
قرب رسید جملهٔ حواس مطیع او شوند وطعام ایشان که پیش ازین از عالم ملکوت حسمانیت
بود منقطع گردد وتبعیت روح از عالم روحانیت شود لاجرم آن رزق اول منقطع
گردد وفریاد مسنا واهلنا الضر براید تا بضرورت بمصر عالم روحانیت باید فرستاد
از برای طلب رزق چون یعقوب فرزندان بمصر فرستد یوسف انجا پادشاه باشد
ایشان او را نشناسند واو ایشان را بحق المعرفه شناسد ویوسف روح را برادری است
بنیامین مادری بودی که شریک نبود در جفای برادران ویکدیگر را بغایت دوست داشتندی وان
بنیامین عقلست یوسف طالب آن برادر شود چه رزق یعنی فیض روح بحواس برسد چه بتوسط
عقل لاجرم برادران را بازگردانند تا بنیامین را بیارند ونیز یعقوب ملکیت در غیبت یوسف
روح با بنیامین عقل الفت گرفته بود واو را بجای یوسف نشانده تا معاوضت او واختیار
نکند بجمال یوسف واصل گردد **بیت** ما را خواهی خطی بعالم درکش کاندر یک دل دو دوستی ناید خوش

وچون

وچون برادران را بازگردانید بضاعت مزجات که از عالم حواس آورده بودند که در مصر روحانیت
بکار نمی آید لاجرم در بار ایشان نهاد چون باز گشتند منع منا الکیل گفتند بضرورت بنیامین
را فرستاد والله خیر حافظا برو خواند وسر لا تدخلوا من باب واحد وادخلوا من ابواب
متفرقة آنست که حواس پیش از آنک یوسف روح را بشناسد چون بپادگاه رسد بود درنمانند
هر یکی از دری در آیند که مخصوص اوست بصر را دری علی حده باشد وسمع را دری علی حده و
باقی حواس تا آن زمان که یوسف را شناسند وسر من عرف نفسه ظاهر گردد آن زمان
از غایت اتحاد از یکدر در آیند وچون بنیامین بیوسف واصل گردد سر قرابت را با او در
میان نهد وچون خواهد که او را نگاه دارد حیلهٔ بس لطیف انگیزد وصاع را که روح قسمت
یعنی فیض روحانی بدو میکرد در بار عقل نهد او را دزدی نام کند وندای ایتها العیر انکم
لسارقون در دهد وتحیت بار حواس را برهم زند وبار عقل را معلوم شود که حواس
ازین معنی غافل اند وآن در بار عقلست وبدین بهانه عقل را بیندگی گیرد یوسفی را بنماید
که در بار کسی پیمانه را پنهان کند بپوستند وبکاروان طلب کند هیچ میدانی که یوسف صلوات
الرحمن علیه این حیله از کجا آموخت از انجا که حق تعالی می خواست که داغ بندگی بر جبین
ایشان بکشد امانت خود را در بار او نهاد ودر ملکوت ندا کرد که این امانت با کیست
سماوات وارض وجبال باتفاق گفتند با ما نیست وما را قوت حمل آن نی تهمت بر انسان
نهاد که وحملها الانسان حامله او را ظلوم وجهول خواند وانسان بیچاره را ازین حال
خبر بود وچه اختیار پس بنهضت وحملها الانسان داغ عبودیت بر جبین او کشید ملایکه
هر چند گفتند اتخذنا مکانه ونحن نسبح بحمدک ونقدس لک حضرت احدیت همین فرمود
که معاذ الله ان اخذ الا من وجدنا متاعنا عنده ولا تزر وازرة وزر اخری نقدما

با انسانست بلکه جه کونه کویم القصه برادران یوسف در روی یوسف کعتند ازوی عجب نیست
که اورا برادری بود یعنی یوسف که همین هنر داشت شکّ نیست که این سخن درین وقت بسیاری
تلخ ترست ازان جفاهای گذشته و تحمل این جفا در وقت پادشاهی غریب تر از عفو
گناهان ماضیه یاری هیچ میدانی که پیرقه یوسف جه بود آن بود که اوقاتی که ببطالت مصروف بودی
قدری مصروف بدزدیدی تا با حق مصروف گشتی هیچ دزدی بهتر ازان نباشد بزرگان گفته اند که پیش ازین سلطان
وقت می دزدید این زمان اوقات را تمام فرو گرفته است چیزی ازو می باید دزدید القصه رفتند وبه در
گفتند أَإِنَّكَ لَأَنْتَ يُوسُفُ پدر میدانست که این حیلها ازکجاست فرمود که تجسّسوا من یوسف واخیه یعنی بوسیلت
قرب حق فیض عالم روحانیت بحواس رسید وقت آن آمد که داعیهٔ طلب درحواس پیدا شود و دیگر
باره بطلب زیادتی فیض وتجسس بصر روحانیت سفری کند وبتضرع هرچه تمامتر مسّنا واهلنا الضر
گویند وبضاعت مزجات فقر واحتیاج عرض کند یوسف خویش را بریشان ظاهر گرداند که انا یوسف
وهذا اخی وانجا سیدتمس عرفی نفسه ظاهر گردد وجواب منقاد شوند تالله لقد آثرک الله علینا گویند غایت
کرم یوسف نگر که با وجود عفو لا تثریب علیکم الیوم استغفار نیز میکند که یغفر الله لکم ازین ارکریم وکریم زاده کان
این سید سید کاینات علیه افضل الصلوات والتحیات در صفت یوسف علیه السلام فرمود
الکریم بن الکریم بن الکریم بن الکریم • یوسف بن یعقوب بن ابرهیم ودر روز فتح مکه با خویشان فرمود که
انی اقول ما قال اخی یوسف لا تثریب علیکم الیوم بیت حاشاک من ظفر الایام وانما ظفر
الکرام سعادة للمذنب حق تعالی درین مقام که ذکر عفو یوسف می فرماید خودرا ارحم الراحمین می گوید
بشارتی عظیم است گناه کاران را که یوسف جمله گناهان عفو فرمود الراحمین چگونه عفو نفرماید القصه بعد ازان بشارت
فرمود وائتونی باهلکم اجمعین ویوسف قمیص خودش را با برادران داد که القوه علی وجه ابی یات
بصیرا سر فرستادن پیرهن آنست که تا چشم او را روشنایی از پیراهن ما حاصل نشود لایق این
نباشد

نباشد کز جمال ما مشرف گردد بیت هم بچشم تو در رخت نگرم چشم من لایق جمال تو نیست
خود محب در فراق محبوب چندان بگرید که چشم او برود محبوب نور خویش در چشم محب اندازد
که بدان نور جمال محبوب بیند واین را البقاء بالله بعد الفناء فی الله گویند قمیص یوسف صفتی
از صفات بود در روح را نزدیک بدین صفات باشد بنات القصه چون کاروان از مصر
بیرون آید مشام یعقوب ازان معطر گردد گوید بیت این باد روح پرور ازان کوی دلبرست
وین آب زندگانی ازان حوض کوثرست • برراه بوی عود بر آتش نهاده اند • یا خود در آن
زمین که بوی تهی خاک عنبرست • انی لاجد ریح یوسف بیت بوی پیراهن یوسف جه
بیعقوب رسید یعقوب گوید خلق گویند مراین را که ضلالیت قدیم شعر یا عاذلی العاشقین
اضلها الله کیف یرشدها تعجب درین نیست که بیت نشان یوسف گم گشته
می دهد یعقوب مگر ز مصر بکنعان بشیر می آید تعجب درآنست که چندین سال این بوی بمشام
او نمی رسید حق تعالی مشام او را بست وطریق وصال مسدود گردانید که الطلب ردٌّ والطریق
سدٌّ تا صبر جمیل رسید واز همه عالم روی گردانید که وتولی عنهم وبکلی روی بحق آورد که
انما اشکوا بثی وحزنی الی الله وبتضرع وزاری گفت نظم دریچهٔ ز دل من بسوی خود بگشای
دری زکلبهٔ احزان بسوی خود بگشای دلیست تیره وچشمیست خیره بی رویت برای
روشنی مه خور روی خود بگشای معطرست جهان ومشام من بسته مشام جان من از بهر بوی خود
بگشای فی الجمله بحکم آنکه بیت بنا امیدی وصلش امیدوار شدم که هرچه بسته بود
استوار بگشاید وهو الذی ینزل الغیث من بعد ما قنطوا ناگاه حق تعالی در فضل
گشاده گردانید ومشام یعقوب را از بوی پیراهن یوسف معطر کرد نظم بوی فصل بهار
می آید آب با روی کار می آید غنچهای امید می شکفد گل دولت ببار می آید

این دو بیت از شیخ نجم الدین کبری رحمة الله علیه و قدس روحه الطیب منقولست نظم
خوش بهاری کز نسیمش بوی جان می آیدم   وز هوایش بوی یار مهربان می آیدم   در گمان می آیدم
کین وصل او گردد یقین   عاقبت گردد یقین چون در گمان می آیدم   القصه بشیر رسید و پیراهن
یوسف بر روی یعقوب انداخت یعقوب بصیر شد بیت   یعقوب صفت باید کز پیرهن
یوسف   او بوی پسر جوید خود بوی پسر یابد   اینجا معنی باریک هست که مرد طالب باید که ازان غافل
نباشد و این معنی آنست که فرموده است و هو الذی ینزل الغیث من بعد ما قنطوا و نیز فرموده
لا تیأسوا من روح الله و لا تقنطوا من رحمة الله طالب علم را میان آیت اول و این دو آیت
تناقص در خارج اختلاج نماید و دفع این تناقص حیث این ضعیف را در خاطر می آید و الله اعلم
بحقیقت از آیت اول مراد قنوط بود بالنظر الی الاسباب یعنی اگر نظر باسباب می کند اسباب
موجب یأس می شود چنانکه شخصی در میان بیابان که چندین فرسنگ در فرسنگ آب نباشد و
میان روز تابستان و آسمان گشاده باران قطعا متوقع نی و مرد بغایت تشنه نظر باسباب
جز ناامیدی نیارد درین حالت مرد باید که ناامید نباشد از رحمت حق تعالی و جملهٔ
اسباب را یکسو نهد و قطع نظر کند از جملهٔ اسباب و روی بمسبب الاسباب آرد
و یقین داند که اگر حق تعالی خواهد تواند که بی اسباب معهود دهد چنانکه می تواند که با
وجود دریاهای آب از تشنگی کشد پس اگر درین حال ناگاه حق تعالی آب داد از فضل
داند و اگر ندا و بسبب حواله کند و چنان داند که با وجود آب از تشنگی هلاک گردانید ا اینست
توحید خالص پس بنده باید پیوسته متوسط میان خوف و رجا در حال وجود اسباب
باید که رجا بر خوف غالب نشود و در حال انقطاع اسباب باید که خوف بر رجا راجح
نبود پیش بدانکه یافتن بوی پیراهن یوسف بمنزلهٔ وجد و حال باشد و انداختن پیراهن

بر روی

بر روی یعقوب بمثابهٔ تجلی صفات و حالت و رفع ابویه علی العرش بمنزلهٔ تجلی ذات چون
بمصر رسیدند فرمان شد که ادخلوا مصر ان شاء الله برآوردند و برادران در پای تخت دست بر سینه
نهاده در موقف بندگی ایستادند ناگاه یوسف علیه السلام نقاب از روی چون آفتاب برانداخت همه
بسجده درآمدند نظم حسن روی چون زبارگاه برآید   نعره و فریاد از سپاه برآید   ای دل مسکین نه
تو مرد تجلی   سجده کن انجا که چتر شاه برآید   صبح جمال حقیقت از ده عشقش   گر هوس روی او
نگاه برآید   و ربمثل دیرتر ز خواب بخیزد   صبحدم آن روز چاشتگاه برآید   خداوندا چنانک
یوسف خطاب ادخلوا مصر یوسف ان شاء الله آمنین فرمود ما مسکینان را بخطاب
ادخلوا ها بسلام آمنین مشرف گردان و چنانک چشم یعقوب را بجمال برکمال یوسف
علیهما السلام روشن گردانیدی چشمهای ما را بلقای بی چون و چگونه خویش روشنایی کرامت
فرمای بحق النبی و آله الطیبین الطاهرین و الحمد لله رب العالمین